هو العلیم

قضایای جنگ بدر

مناقب اهل‌بیت ـ مجلس سوم

بیانات

علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی

قدّس الله سرّه

أعوذُ باللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بسم اللَه الرّحمن الرّحيم

بارِئِ الخَلائِقِ أجمَعينَ، باعِثِ الأنبياءِ و المُرسَلين

والصّلاةُ والسّلامُ عَلى أشرَفِ السُّفَراءِ المُكَرَّمين أفضَلِ

الأنبياءِ و المُرسَلين

حَبيبِ إلهِ العالَمينَ أبىالقاسِم مُحَمَّد و علىٰ آلِهِ الطيِّبينَ

الطّاهِرين

و لَعنَةُ اللَه عَلى أعدائِهِم أجمَعين مِنَ الآن إلى قيام يوم

الدّين

قال اللَه الحَكيمُ فى كتابِهِ الكريم:

﴿وَٱسۡتَعِينُواْ بِٱلصَّبۡرِ وَٱلصَّلَوٰةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى ٱلۡخَٰشِعِينَ﴾[1].

خداى تبارک و تعالى در اين آيهٔ مبارکه

مى‌فرمايد:

---

[1] سوره بقره (٢) آيه ٤٥.

«برای حوائج خود، به نماز و روزه استعانت بجویید! و این استعانتِ به نماز و روزه بسیار کار مهمّی است و کار بزرگی است مگر برای افرادی که نسبت به ساحت مقدّس خدا خشوع دارند و دلشان شکسته است و در تمام امور می‌خواهند که از ناحیهٔ ساحت مقدّس او رفع نیاز آنها بشود!»

تأثیر مشکلات در انتقال انسان از اسباب به مسبّب‌الاسباب

طبیعت انسان این‌طور است که در این دنیا به هر مشکله‌ای برخورد کند می‌خواهد کاری بکند که آن مشکل برای او آسان بشود، دنبال سبب و علّتی می‌گردد برای رفع آن اشکال؛ به آن علّت و سبب که می‌رسد می‌بیند که او رفع اشکال نمی‌کند، دنبال سبب دیگر می‌گردد و دنبال او می‌رود آن هم رفع اشکال نمی‌کند، باز دنبال سبب دیگر، می‌بیند که رفع اشکال نکرد بلکه بسیاری از این اسباب، گره به روی گره اضافه کرد و بر اشکال افزود؛ تا سرحدّی که انسان بالوجدان می‌یابد به دنبال هریک از این اسباب برود، بی‌نتیجه است. آن‌وقت دل به خدا می‌دهد و از آن مسبّبُ‌الأسباب برای رفع این مشکل استمداد و

استعانت می‌جوید.

لزوم توجه صرف به مسبّب‌الأسباب

چه خوب است انسان قبل از اینکه به بن‌بست برخورد کند، به این رمز آشنا بشود و از اوّل حوائج خود را از خدا طلب کند و موجوداتی که در این عالم به عنوان سبب در سر راه قرار گرفته‌اند، به آنها به نظر استقلال ننگرد، بلکه آنها را واسطهٔ در فیض، از عالم ربوبی ببیند؛ این معنی «توحید» است!

در این آیهٔ مبارکه خدا می‌فرماید:

﴿وَٱسْتَعِينُواْ بِٱلصَّبْرِ وَٱلصَّلَوٰةِ﴾؛ «صبر» در روایات تفسیر به روزه شده است،[1] و در عین حال می‌تواند آن معنی عامّ خود را هم دارا باشد: یعنی استقامت، پافشاری، شکیبایی. ﴿وَٱلصَّلَوٰةِ﴾؛ به نماز استعانت بجویید! و این خیلی کار مهمّی است که افراد با اینکه اسباب مختلفه‌ای را برای برآورده شدن منویّات و حاجات خود درک می‌کنند، همیشه منقطع به‌سوی خدا باشند و از او استمداد کنند! این کار، کار مهمّی است! ولی برای نمازگزاران و خاشعین کار مهمّی

---

[1] تفسیر القمی، ج ۱، ص ٤٦.

نیست؛ زیرا آنها مطلب را درک کرده‌اند که تمام این عالم وجود از خدا مستفیض می‌شود، و نعمت وجود از ساحت مقدّس او بر عالم افاضه می‌شود، و ماسوی‌اللَه، هر موجودی از موجودات، از خود اختیاری، استقلالی، اراده‌ای جز ارادهٔ پروردگار ندارند؛ این حقیقت توحید است. بنابراین چرا خود را خسته کنند و بیراهه بروند و با دیدهٔ باطل، به‌سوی موجودات عاجزِ این جهان بنگرند و از آنها تقاضای حاجت کنند؟! آنها می‌دانند که کار از دست مسبِّبُ الأسباب ساخته است، و لذا یکسره به او رجوع می‌کنند؛ ﴿وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى ٱلْخَٰشِعِينَ﴾.[1]

﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ تَدْعُونَ مِن دُونِ ٱللَّهِ لَن يَخْلُقُواْ ذُبَابًا وَلَوِ ٱجْتَمَعُواْ لَهُۥ وَإِن يَسْلُبْهُمُ ٱلذُّبَابُ شَيْـًٔا لَّا يَسْتَنقِذُوهُ مِنْهُ ضَعُفَ ٱلطَّالِبُ وَٱلْمَطْلُوبُ﴾.[2]

«اگر انسان هر موجودی را به جز خدا محلّ اتّکاء و اعتماد قرار بدهد و از او درخواست کند که حوائج او را برآورده کند، نمی‌تواند؛ آن مرادهای انسان نمی‌توانند یک مگس بیافرینند! و اگر یک

---

[1] ۱ سوره بقره (۲) آیه ٤٥. ترجمه:
«و این کار بسی گران است مگر بر کسانی که دلشان برای خدا خاشع باشد.» (محقّق)

[2] ۲ سوره حجّ (۲۲) آیه ۷۳.

مگس یک غذایی ازآنها بردارد و برباید و ببرد، نمی‌توانند دنبال آن مگس بیفتند و آن غذا را از او بگیرند! پس بنابراین تمام طالبان (یعنی افرادی که به غیر خدا متمسّک‌اند) و تمام مطلوبان (یعنی اشخاصی که این طالبان از آنها تقاضای رفع حوائج خود می‌کنند و به آنها متّکی هستند)، همه ضعیف‌اند و فقیر!»

و موجود فقیر و ضعیف که نمی‌تواند انسان را غنی کند، موجود عاجز که نمی‌تواند انسان را توانگر کند.

﴿يَٰٓأَيُّهَا ٱلنَّاسُ أَنتُمُ ٱلۡفُقَرَآءُ إِلَى ٱللَّهِ وَٱللَّهُ هُوَ ٱلۡغَنِيُّ﴾ [1]؛ ای مردم! بدانید که تمام شما نیازمندانید به‌سوی پروردگار و تمام شراشر وجود شما با ضعف و عجز و ناتوانی خمیر و سرشته شده است و خداست که غنیّ است و بس!»

بنابراین در تمام مشکلات به او متوجّه شوید و از او استمداد کنید!

دستور به نماز حاجت در وقت گرفتاری

یکی از دستوراتی که در شریعت مقدّس اسلام هست، نماز حاجت است. نماز حاجت، نمازی

---

[1] سوره فاطر (۳۵) آیه ۱۵.

است که انسان در هنگام گرفتاری و ابتلاء می‌خواند و ثوابش را برای خدا می‌دهد؛ نماز را برای خدا می‌خواند، به قصد تقرّب نماز را بجا می‌آورد، ولی داعی و انگیزهٔ او برای این نماز، حاجتی بوده که او را دعوت کرده است.

در روایاتِ بسیار زیادی داریم که وقتی مشکلی به شما روی‌آور می‌شود، نماز بخوانید و از خدا بخواهید، مشکل برطرف می‌شود![1] اگر به آن روزه‌ای را هم ضمیمه کنید چه بهتر؛ یک روز روزه بگیرید بعد شب که می‌شود دو رکعت نماز بخوانید و در سجدهٔ آخر خدا را قسم بدهید و از او تقاضا کنید که حاجت را برآورد؛ یا سه روز روزه بگیرید: روز چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه، در روز جمعه با حال روزه چند رکعت نماز بخوانید و از خدا تقاضا کنید، حاجت شما را می‌دهد.

در کتاب شریف کافی، محمّد بن یعقوب کلینی از إسماعیل بن أرقَط ـ که خواهرزادهٔ حضرت امام

---

[1] انوار الملکوت، ج ۱، ص ۵۱، به نقل از مفاتیح الجنان، ص ۲۴۲، حاشیه، نماز حاجت.

جعفر صادق علیه السّلام است؛ مادر اسماعیل بن أرقط، امّ سلمه است که، خواهر حضرت صادق علیه السّلام است ـ روایت می‌کند:

اسماعیل می‌گوید:

من مریض شدم، مُشرف به موت، در شب ماه رمضان بود نَفْس من از بدن من بیرون آمد، جان من از بدن من بیرون آمد؛ تمام اقوام و عشیره برای تجهیز و تکفین و حمل جنازه حاضر شدند.

حضرت امام جعفر صادق علیه السّلام که دایی من بودند آمدند؛ مادر من خیلی بی‌تابی و گریه می‌کرد.

حضرت فرمودند: «چرا بی‌تابی می‌کنی؟»

گفت: «ای برادر مگر نمی‌بینی جوانم را که دارای همه‌گونه محاسن اخلاق و رفتار بود از دست دادم؟!»

حضرت فرمودند: «فوراً غسل کن، برو بالای پشت بام، در جایی که بین تو و آسمان حاجبی نباشد، دو رکعت نماز بخوان و بگو:

"ای خدایی که از هیچ، او را به من هبه کردی و بخشیدی، الآن از تو ساخته است که این جوان را به من برگردانی!"»

مادر من غسل می‌کند و می‌رود بالای پشت بام، و با همین کیفیّت، با آن حال اضطرار و التجائی

که داشت، دو رکعت نماز می‌خواند و بعد از پلّه‌ها پایین می‌آید.

(می‌گوید:) من در عالم دیگر بودم، مثل یک مرغی که بر فراز آسمان باشد و کم‌کم می‌آید روی زمین و کم‌کم می‌خواهد در نقطهٔ معینی بنشیند، و مدام دور می‌زند و می‌خواهد بنشیند، همین‌طور من آمدم و آمدم و در قالبم جاگرفتم و برخاستم و نشستم و حالم خوب شد و هیچ اثری از مرض در خود نیافتم! و آن شب اهل خانه، چون ماه مبارک رمضان بود، برای سحریِ خود هریسه (یعنی حلیم) درست کرده بودند؛ آن هریسه را هم برای من آوردند و من هریسه خوردم و آن روز را روزه گرفتم![1]

باز در کتاب کافی روایت می‌کند از جمیل بن دُرّاج که از اصحاب حضرت است، می‌فرماید:

در خدمت حضرت صادق علیه السّلام بودم، یک زنی با حال نگرانی و اضطراب آمد و گفت: «بچّه‌ام را پهلوی خودم خوابانده‌ام، این کودک برگشته و به‌رو روی فراش افتاده و خفه شده است. وَجَدتُهُ مَیِّتًا؛ دیدم که مرده بود! حالا چه کنم؟!»

---

[1] الکافی، ج ۳، ص ۴۷۸.

حضرت فرمودند: «شاید نمرده باشد! فوراً برو منزل، سراغ بچّه نرو، غسل کن، دو رکعت نماز بخوان و بگو:

ای خدایی که از هیچ، او را به من هبه کردی و بخشیدی، می‌توانی باز او را به من برگردانی؛ او را به من هبه کن!

و این مطلب را هم مخفی بدار، با کسی بازگو نکن!»

زن می‌آید منزل و غسل می‌کند و در اطاق دیگر دو رکعت نماز می‌خواند. می‌گوید: «رفتم و بچّه را تکان دادم، فإذا وَجَدتُهُ یَبکی؛ دیدم بچّه دارد گریه می‌کند![1]»

نظیر اینها خیلی زیاد است!

امروز روز هفدهم ماه مبارک رمضان است و

[1] همان، ص ٤٧٩؛ رجوع شود به انوار الملکوت، ج ١، ص ٢١٩.

جنگ بدر[1] اتّفاق افتاد؛[2] جنگ خیلی سختی بود! پیغمبر استعانت به نماز حاجت جستند، در تمام دوران جنگ پیغمبر مشغول خواندن نماز و دعا بودند؛ و در تمام جنگ‌های اسلام یگانه جنگی که از اوّل تا به آخر پیغمبر به دعا مشغول بودند، همین جنگ است.[3]

---

[1] السّیرة النّبویّة، ج ۱، ص ٦٠٦:
«سبب شروع جنگ بدر بدین‌شکل بود که مسلمین شنیده بودند قافله قریش که از شام برمی‌گشت، نزدیک مدینه است و قصد داشتند به قافله شبیخون زده و اموال آنها را به غنیمت بگیرند (چون مشرکینِ قریش در مکّه اموال مسلمین را مصادره کرده بودند و آنها را از مسکن خود اخراج کرده بودند). در آن قافله حدود ۳۰ یا ٤٠ نفر وجود داشتند که میان آنها أبوسفیان، مخرمه بن نوفل و عمروعاص بودند؛ چون أبوسفیان این خبر را شنید، قاصدی به مکّه فرستاد و قضایا را برای آنها شرح داد. آنها هم به سرعت خود را آماده کرده، برای نجات قافله به طرف مدینه حرکت کردند. (محقّق)

[2] تاریخ یعقوبی، ج ۲، ص ٤٥؛ جهت اطلاع بیشتر پیرامون وقایع جنگ بدر رجوع شود به آیین رستگاری، ص ۳۸.

[3] الإرشاد، المفید، ج ۱، ص ۷۳؛ دلائل النبوّة، ج ۳، ص ٤٩:

«از علی رضی الله عنه روایت است که می‌فرمود: "در جنگ بدر هیچ‌کس از ما اسب نداشت مگر مقداد که بر اسبی أبلق سوار بود، و شب بدر همه خوابیده بودند به جز پیامبر صلّی الله علیه وآله که زیر درختی تا صبح نماز می‌گزارد و می‌گریست."

و نیز از علی علیه السّلام روایت است که

کفّار قریش برای از بین بردن پیغمبر و مسلمان‌ها حرکت کردند؛ نام صنادید قریش (یعنی بزرگان و رؤسا) را که برای پیغمبر بردند، پیغمبر فرمود:

مکّه، پاره‌های جگر خود را بیرون انداخته و آنها به سمت جنگ با شما آمده‌اند![1]

لشگر و قوای طرفین

تعداد لشکریان آنها نهصد و پنجاه نفر است؛ در میان آنها هفتصد شتر است و صد اسب؛[2] ابوسفیان در میان آنهاست، ابوجهل است، ولید بن عُتبه است، می‌گفت: "روز بدر چون مقداری جنگ کردم، شتابان برگشتم تا ببینم پیامبر صلّی الله علیه و سلّم در چه حال است و چه می‌کند، دیدم آن حضرت در سجده است و می‌گوید: «یا حیُّ یا قیّومُ!» و چیز دیگری بر آن نمی‌افزود، به صحنه برگشتم و دوباره بازگشتم دیدم هم‌چنان در سجده است و همان ذکر را می‌گوید، باز هم به صحنه برگشتم دفعهٔ بعد هم که آمدم هم‌چنان در سجده بود و همان ذکر را تکرار می‌فرمود؛ و آن‌قدر ادامه داد تا فتح نصیب گردید!"»

[1] المغازی، ج ۱، ص ۵۳.

[2] الکامل، ج ۲، ص ۱۱۸.

عُتبه و شیبه هستند، حنظلة بن أبی‌سفیان است، حکیم بن حزام است، امیّة بن خَلَف است[1] و بسیاری دیگر؛ اینها از آن افرادی بودند که سالیان دراز پیغمبر را در مکّه و در طائف و در هجرت پیغمبر از مکّه به مدینه شکنجه دادند.[2]

افرادی عجیب بودند! بالأخص امیّة بن خلف و ابوجهل که در این داستان خیلی عجیب بودند! ابوجهل مردی بود که پیغمبر می‌فرمود:

> این، فرعون امّت است؛ از برای هر قومی یک فرعونی است، فرعون این امّت من ابوجهل است.[3]

اینها حرکت کردند بیایند برای مدینه و با پیغمبر جنگ کنند.

عُتبه راضی به آمدن به مدینه و جنگ با پیغمبر نبود، گرچه از مخالفین پیغمبر بود ولی از این جنگ خوف داشت؛ این جنگ را بر خودشان مبارک نمی‌دیدند، عذر خواست که ما نمی‌توانیم برویم،

---

[1] تاریخ الطّبری، ج ۲، ص ٤٣٧.

[2] تاریخ الطّبری، ج ۲، ص ٣٤٣؛ الکامل، ج ۲، ص ۷۰. رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ٤، ص ٣٣٥ ـ ٣٤٢.

[3] أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۱۲۵.

موانعی در پیش داریم.

ابوجهل و حکیم بن حزام یک منقلی آتش کردند و زیر لباس خود گرفتند و آوردند در منزل، با یک‌قدری اسفند و عود دود کردند و گفتند:

> تو مثل خانم‌ها در منزل نشستی و بایستی که خودت را با عطرِ عود معطّر کنی، دیگر خانه‌نشین شدی، باید برایت منقل و آتش و اسفند آورد! برخیز برویم ای مردی که تو از شجاعان عرب هستی! از محمّد ترسیدی؟![1]

خلاصه به هر وسیله‌ای بود عُتبه با برادرش شیبه را حرکت دادند.

برای لشکر تجهیز کامل فراهم کردند؛ هر روز ده شتر می‌کشتند، و مخارج هر روز از لشکر را به عهدهٔ یک نفر از بزرگان قریش گذاشتند که مجموع آن کسانی که متصدّی خرج لشکر بودند، نُه نفر بودند. یکی از آنها عبّاس عموی پیغمبر بود که او هم از بزرگان قریش است و حرکت کرده و آمده بود با

---

[1] در برخی از مصادر ذکر شده که این قضیّه راجع به امیّه بن خلف است که عازم برای نبرد نشد و ابوجهل و عقبة بن أبی‌معیط برایش عود دود کردند و ... ؛ حکیم بن حزام و عتبه و شیبه و... هم از کسانی بودند که قصد حرکت برای جنگ نداشتند. (الکامل، ج ۲ ص ۱۱۷؛ أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۲۹۱؛ المغازی، ج ۱، ص ۳۵ ـ ۳۷.) (محقّق)

پیغمبر جنگ کند.[1]

نهی عداس از جنگ

لشکر حرکت کرد. عُتبه و شیبه دوتا برادرند و از بزرگان و معاریف و شجاعان قریش‌اند که نظیر آنها دیده نمی‌شود؛ غلامی دارند به نام عَداس که [به آنها] گفت: «کجا می‌خواهید بروید؟» گفتند: «می‌خواهیم برویم با محمّد جنگ کنیم.»

گفت:

ای وای! شما با محمّد جنگ کنید؟! چقدر کار زشتی می‌کنید! چقدر کار غلطی می‌کنید! اگر محمّد سلطنت و حکومت می‌خواهد شما بروید زیر لوای او آقای جهان می‌شوید؛ و اگر نبوّت دارد، شما با پیغمبر خدا می‌خواهید جنگ کنید؟! و علاوه محمّد قوم و خویش شماست، او از قریش است و شما هم از قریش هستید، روابط رحمیّت با هم دارید، از بنی‌أعمام شماست، گناهی نکرده، خیانتی نکرده است! شما می‌خواهید برخیزید بروید و او را بکشید! مردم دنیا به شما چه می‌گویند؟! می‌گویند: لشکر حرکت دادند از مکّه آمدند به‌سوی مدینه که یک

---

[1] البداية و النهاية، ج ۳، ص ۲۶۰.

مرد صادقی که إدّعای نبوّت می‌کند، او و یاران او را بکشند و برگردند! این برای شما موجب ننگ خواهد بود؛ این کار را نکنید! عَداس، غلام آنها بود، همان شخصی است که عُتبه و شیبه در طائف به او یک سبدی از انگور دادند و گفتند: «ببر پیش آن مرد!»؛ بعد از اینکه بچّه‌ها و مردها آن‌قدر پیغمبر را در طائف سنگ زدند که پای آن حضرت خون‌آلود شد و حضرت را از شهر بیرون کردند، و حضرت آمد در باغی و زیر درختی نشست و مشغول تفکّر و گفت‌وگو با خدا بود، عداس این طبق از انگور را آورد جلوی پیغمبر گذاشت و همان‌جا عداس مسلمان شد؛ داستانش مفصّل است[1]. این عُتبه و شیبه همان دو نفری هستند که صاحب باغ و مولای عداس بودند.

عُتبه و شیبه از نهی عَداس خیلی ترسیدند! زیرا عَداس یک مرد بافهمِ باشعوری بود و در تمام عمر خود دروغ نگفته بود. و او به شدّت عتبه و شیبه را از جنگ منع کرد.[2]

از طرف دیگر عاتکه در مکّه خواب دیده بود که

---

[1] البداية و النهاية، ج ۳، ص ۱۳٦.

[2] المغازی، ج ۱، ص ۳۵، با قدری اختلاف.

عُتبه و شیبه کشته می‌شوند.[1] عُتبه و شیبه این خواب را شنیدند، این‌هم موجب تزلزلشان شد.

ابوجهل گفت:

ای وای بر شما! این مرد ادّعای نبوّت می‌کند ما نمی‌پذیریم، حالا شما می‌خواهید به یک خواب زن عمل کنید و آثار وحی و الهام ترتیب اثر بدهید؟! این است مردانگی شما؟!

خلاصه به هر وسیله‌ای بود عُتبه و شیبه را حرکت دادند؛ ابوجهل مرد خیلی عجیبی بود! در بین راه از مکّه تا بدر چندین جا عُتبه و شیبه پشیمان شدند و آمادهٔ برای رجوع، و ابوجهل ممانعت کرد و آنها را دعوت به جنگ کرد.[2] بالأخره لشکر را حرکت دادند با تمام تجهیزات به‌سوی مدینه می‌آیند. خبر به پیغمبر اکرم رسید؛ پیغمبر اکرم عِدّه‌ای ندارد، عُدّه‌ای ندارد[3] ـ پیغمبر یک سال است که به عنوان میهمانی در مدینه وارد شده، کفّار قریش او را از مکّه بیرون کرده‌اند و به اهل مدینه پناه آورده است ـ، اهل مدینه

---

[1] رجوع شود به الکامل، ج ۲، ص ۱۲۱؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ۲۵۷؛ أنساب الأشراف، ج ٤، ص ۱۹؛ دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۰۳.

[2] المغازی، ج ۱، ص ٤۱.

[3] همان، ص ۲٤ ـ ۲٦؛ تاریخ الإسلام، ج ۲، ص ۷۹ ـ ۸۲.

هم همه زارع‌اند، طایفهٔ اوس و خزرج دهقان‌اند و زارع‌اند و باغدارند؛ آنها مردان جنگی ندارند، آنها سپر و نیزه ندارند، آنها خُود و نیزه و تیر و پیکان و اسب‌های جنگی ندارند.

اعلام آمادگی انصار برای جنگ

پیغمبر فرستاد نزد سعد بن معاذ ـ رئیس طایفهٔ اوس که پیغمبر را پناه داده بودند ـ فرمود:

من برای حرکت عازمم، شما خودتان می‌دانید؛ می‌خواهید بیایید، می‌خواهید نیایید. اینها قصد ما را دارند، و خداوند علیّ أعلی نمی‌پسندد آن مردمی را که دشمن به آنها حرکت کند و حمله کند، آنها در خانه‌های خود بنشینند![1]

سعد بن معاذ عرض کرد:

جانمان فدای تو ای رسول خدا! تمام این طایفهٔ انصار در خدمت تو هستند و تمام اموال ما مال توست؛ آنچه می‌خواهی تصرّف کن، و قسم به خدا آن مالی را که از ما تصرّف کنی و برداری بهتر است از آن مالی که برنمی‌داری و باقی

---

[1] نهج البلاغة، (عبده)، خطبهٔ ۲۷:
«فَوَاللهِ ما غُزِیَ قَومٌ فِی عُقرِ دارِهِم إلّا ذَلُّوا.»
ترجمه: «به خدا سوگند اگر قومی در خانهٔ خود بنشینند تا دشمن را در خانهٔ خود ملاقات کنند، به ذلّت خواهند نشست!» (محقّق)

می‌گذاری!

سَعد بن عُبادَة رئیس طایفهٔ خزرج بود، آن هم از مردمان شایسته و مسلمانان قوی‌دل بود که پیغمبر را پناه داده بود. و طایفهٔ خزرج هم از اوس قوی‌تر بود، ولی خود سعد بن عباده را مار زده بود و قادر بر حرکت نبود، در خانه‌اش افتاده بود و [او را] معالجه می‌کردند. او هم به پیغمبر اکرم پیغام داد:

تمام طایفهٔ ما در تحت اختیار شماست؛ هر کدام را که می‌خواهید با خود بردارید و حرکت کنید.[1]

ولی اوس و خزرج مالی ندارند؛ طایفه‌هایی هستند فقیر و ضعیف، و عِدّه و عُدّهٔ جنگ ندارند.

قوای لشکر اسلام در جنگ بدر

پیغمبر حرکت فرمود با جماعتی که یک ثلث آن از مهاجرین مکّه و دو ثلث آن از انصار بودند که مجموعاً لشکریان پیغمبر سیصد و سیزده نفر شد؛[2] از مدینه خارج شدند به‌سوی بدر ـ بدر اسم چاهی است تقریباً در سی فرسخی مدینه و أراضی و نواحی آنجا را به همین مناسبت بدر می‌گویند ـ، آمدند کنار

---

[1] البداية و النهاية، ج ۳، ص ۲٦۳ و ۲٦٤، با قدری اختلاف.

[2] همان، ص ۲٦۹: انصار حدود ۲٤۰ نفر و باقی از مهاجرین بودند.

این چاه که از آب این چاه استفاده کنند، و علاوه پیغمبر هم خبر داشتند که چه خواهد شد.

این سیصد و سیزده نفر آمدند و در سرزمین بدر جای گرفتند و از آن چاه که قَلیب بدر بود، آب برداشتند و در یک حوضی برای خود ذخیره کردند. و لشکر کفّار هم کم‌کم از دور رسید و بالای تلّی آمد و جای گرفت.[1]

پیغمبر در خوابند؛ جبرائیل به پیغمبر قضیّهٔ واقعه را نشان داد، خداوند علیّ أعلیٰ کاری کرد که مسلمان‌ها در نظر آنها اندک و آنها هم در نظر مسلمان‌ها اندک به‌نظر آمدند، درحالتی‌که آنها خیلی زیاد بودند![2]

پیغمبر از خصوصیّات لشکر کفّار پرسیدند: «چند نفرند؟» تعدادشان مشخّص نبود. گفتند: «هر روز چند تا شتر برای لشکریان نحر می‌کنند؟»

گفتند: «یک روز ده‌تا شتر، روز دیگر نُه‌تا.» حضرت فرمودند: «از هزار تا کمتر و از نهصد بیشترند.»[3]

---

[1] همان، ج ۳، ص ۲٦۷.

[2] همان، ج ۳، ص ۲٦۹.

[3] البداية و النهاية، ج ۳، ص ۲٦۵.

ولی خیلی مجهّز بودند! لشکریان پیغمبر سیصد و سیزده نفر بودند و در میان این لشکر دوتا اسب بود و چندتا شتر بود، هیچ دیگر نبود! و این سیصد و سیزده نفر شمشیر نداشتند، پیکان نداشتند، نیزه نداشتند، در میان آنها چند شمشیر معدود بود، بدون هیچ تجهیز!

ابوجهل به یکی از لشکریان خود گفت: «برو و اصحاب محمّد را بازدید کن ببین عِدّه و عُدّه‌شان چه اندازه است!»

او از دور، گرداگرد لشکر حرکت کرد و آمد گفت:

نه، چیزی نیستند! خیلی کم‌اند و هیچ هم ندارند؛ شمشیری، اسبی، شتری، چیزی ندارند! ولی مردهای عجیبی هستند؛ همه ساکت‌اند، دم نمی‌زنند و چنان خشم و غیظ آنها را فراگرفته که مانند افعی‌هایی هستند که زبان در دهان خود می‌گردانند! و من نمی‌بینم که یک نفر از آنها به جنگ پشت کند مگر اینکه غالب بشود یا لااقل مثل خود را بکشد![1]

---

[1] المغازی، ج ۱، ص ٦٢؛ البدایة و النهایة، ج ۳، ص ٢٦٩.

ابوجهل لشکر را در پشت آن تل جای داد. شب است، آب مسلمان‌ها تمام شده، قلیب بدر تا آنجایی که پیغمبر مکان گرفته‌اند، فاصلهٔ زیادی دارد و مسلمان‌ها آب ندارند، صحرا هم تاریک است، هوا هم سرد است، کفّار هم تلّ را گرفته‌اند و دیده‌بان و جاسوس در اطراف و اکناف گذاشته‌اند که از حالات پیغمبر و لشکریان خبر پیدا کنند و مبادا پیغمبر بر آنها شبیخون بزنند.

ایثار امیرالمومنین علیه السّلام در شب بدر

صحرای خیلی وحشتناکی است! حضرت رو کردند به اصحاب و گفتند: «کیست از میان شما که برود برای ما یک مشک آب بیاورد؟»

هیچ‌کس جواب نداد! جرأت جواب نبود! امیرالمؤمنین علیه السّلام برخاست و گفت: «أنا یا رَسولَاللَه؛ من آب می‌آورم!» سنّ امیرالمؤمنین علیه السّلام در این‌وقت بیست و چهار سال است؛ مشک را برداشت و پیاده با شمشیر حرکت کرد، وادی بدر را طی‌کرد تا سر قلیب رسید، از آن چاه‌های خیلی‌خیلی عریض و مخوف که در میان بیابان‌ها می‌کنند! در آن شب رفت در میان چاه! داستان فرورفتن امیرالمؤمنین در میان چاه، خیلی

مشهور و معروف است و خصوصیّاتی دارد که اگر بخواهم عرض کنم، مجلسمان می‌گذرد.[1]

از میان چاه مشک را پر کرد و به دوش گرفت و از چاه بیرون آمد و به طرف پیغمبر حرکت می‌کند، یک باد تندی وزید که نزدیک بود خود امیرالمؤمنین و مشک را به زمین بزند. حضرت مجبور شد از حرکت بایستد و نشست و مشک را روی زمین گذاشت، این باد دوران خود را طی‌کرد و تمام شد؛ حضرت برخاستند مشک را به دوش گرفتند و به‌سوی پیغمبر حرکت کردند، یک باد شدید دیگر به همان منوال آمد، حضرت باز نشستند و مشک را زمین گذاشتند و صبر کردند تا اینکه باد تمام شد؛ باز مشک را برداشتند و به‌سوی رسول خدا حرکت کردند، باد سوّم وزید، این باد هم مثل آن دو باد شدید و مداوم بود، حضرت نشستند و مشک را روی زمین گذاشتند و باد که تمام شد حرکت کردند و مشک را

---

[1] تاریخ دمشق، ابن‌عساکر، ج ٤٢، ص ٣٣٧؛ ینابیع المودة، القندوزی، ج ١، ص ٣٦٦، به نقل از مسند احمد؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ٩، ص ١٧٢، به نقل از کتاب فضایل احمد؛ رجوع شود به امام شناسی، ج ٤، ص ٥٦ و نیز ص ٦٠ از همین کتاب.

خدمت پیغمبر رساندند.

حضرت فرمودند: «یا علی، چرا دیر آمدی؟!»

امیرالمؤمنین عرض کردند:

یا رسولَاللَه، قضّیهٔ ما این‌طور شد؛ سه باد تند و مداوم، علَی‌التّناوب، ما را گرفت و نزدیک بود که مشک را از دوش من به زمین بزند، من نشستم تا اینکه باد تمام شد و آمدم.

پیغمبر خدا فرمود:

ندانستی این بادها چه بودند؟ آن باد اوّل میکائیل بود با هزار ملک، خداوند از آسمان فروفرستاد برای کمک تو! در امشب و فردا خواهی دید که چه خبر خواهد شد. باد دوّم اسرافیل بود با هزار ملک! باد سوّم جبرائیل بود با هزار ملک! هرکدام از این فرشتگان با آن هزار ملک بر تو سلام گفتند و تو را تهنیت و تحیّت [کردند] بر این فداکاری که در امشب کردی.[1]

هیچ یک از اصحاب، قدرت بر حرکت نداشت جز امیرالمؤمنین که مشک را برداشت و برای رسول خدا آب آورد.

سیّد حِمیری در اشعار خود می‌گوید:

---

[1] مناقب آل ابی‌طالب، ابن‌شهرآشوب، ج ۲، ص ۲٤۲؛ المغازی، ج ۱، ص ۵۷ با کمی اختلاف.

برای هیچ یک از اصحاب پیغمبر اتّفاق نیفتاد که سه هزار و سه فرشته در شب از آسمان فرود بیایند و به او تهنیت و سلام و مبارک‌باد بگویند![1]

صبح شد، لشکر از طرف دشمن مجهّز؛ سواره‌ها یک طرف، شترسواران یک طرف، پیاده‌ها یک طرف، کمان‌اندازها همین‌طور، تیراندازها همین‌طور، شمشیرزن‌ها همین‌طور؛ مجهّز به تمام معنا! و زنان مغنّیه و آوازه‌خوان را هم با خود آورده بودند و آنها شعرهایی در هجو و مسخره‌کردن پیغمبر می‌گفتند و این لشکر را برای جنگ تحریک می‌کردند.[2]

غذای این لشکر هم آماده، مشغول طبخ بودند برای اینکه افرادی از لشکریان که هنگام غذایشان می‌رسد، مرتّب و معیّن از آن غذای آماده بخورند؛ ولی لشکریان مسلمان غذا هم نداشتند، مقداری خرما و نان خشک با خودشان آورده بودند.[3] دیگر ذبح شتر و... نبود؛ در تمام لشکریانِ پیغمبر چندتا

---

[1] مناقب آل ابی‌طالب، ج ۲، ص ۲۴۲.

[2] ناسخ التواریخ، زندگانی پیامبر، ج ۲، ص ۷۵۰ و ۷۵۱.

[3] المغازی، ج ۱، ص ۲۴، با قدری اختلاف.

شتر معدود بود برای اینکه روی آن سوار بشوند.

ابوجهل لشکر را خوب تجهیز کرد. رؤسای در این لشکر، شیبه بود، عُتبه بود، ولید پسر عُتبه بود، حکیم بن حزام بود، امیّة بن خلف بود، و رئیس تمام اینها خود ابوجهل بود؛ زیرا که ابوسفیان با کاروان به طرف مکّه می‌رفت، وقتی کاروان را به مکّه رساند بعد ملحق شد و آمد و در جنگ شرکت کرد، در جنگ بدر بود،[1] ولی ریاست لشکر که تمام قدرت به دست او بود و تحریک می‌کرد، به دست ابوجهل بود. ابوجهل یک کینهٔ دیرینه با پیغمبر اکرم داشت؛ خیلی عجیب! خیلی خیلی عجیب! و صدماتی که پیغمبر اکرم از دست ابوجهل خوردند، اصلاً واقعاً قابل شنیدن نیست!

ابوجهل لشکر را تجهیز کرد و به همه اعلام کرد که:

> ما نیامده‌ایم اینجا محمّد را بکشیم، ما آمده‌ایم اینجا محمّد و یارانش را زنده بگیریم و دست‌بند بزنیم و ببریم مکّه و بلایی به سر آنها بیاوریم که تا ابد نامش در روزگار باقی باشد و تمام جوانان

---

[1] رجوع شود به انوار الملکوت، ج ۲، ص ۷٤ و ۷۵؛ رسالهٔ بدیعه، ص ٦٨.

ما و پیران ما بدانند که هر کس ادّعایی می‌کند، از دین و آیین خود دست برندارند و به او نگروند.[1]

خودش هم سوار یک استری است، در میان دو لشکر حرکت می‌کند و رجز می‌خواند و لشکر را ترتیب می‌دهد و مواضع هریک را تعیین می‌کند.

سعد بن معاذ آمد خدمت رسول خدا گفت:

یا رسول‌اللَه! اجازه بدهید ما برای شما یک عریش[2] درست کنیم، شما در میان این عریش باشید و چندتا اسب سواری و شتر هم که هست، اینها با مردان جنگی دور تا دور این عریش را بگیرند؛ چون تمام قدرت کفّار متوجّه شماست، و اگر خدای ناکرده شما زخمی بخورید و کشته شوید، دیگر کار تمام می‌شود ؛ جان‌های ما همه فدای شما! هزاران نفر از ما شهید بشود، ما راه بهشت را طی‌کرده‌ایم، ولی یک مو از بدن شما نباید کم بشود.[3]

عبادت پیغمبر صلّی اللَه علیه و آله و سلّم در بدر

---

[1] دلائل النبوّة، ج ۳، ص ۳۳؛ المغازی، ج ۱، ص ۷۱.

[2] عریش: در لسان فارسی به آلاچیقی می‌گویند که چهار تا چوب می‌گذارند و یک‌خُرده شاخهٔ خرما روی آن می‌ریزند، و در آنجا می‌روند و عبادت می‌کنند.

[3] المغازی، ج ۱، ص ٤۹.

پیغمبر گفتند: «**عیب ندارد**.»

یک عریشی برای پیغمبر درست کردند در کنار بدر و چندین مرد شجاع هم با شمشیر اطراف عریش می‌گردند که کفّار به پیغمبر حمله نکنند؛ پیغمبر رفتند در میان عریش و مشغول نماز شدند، از آن نمازها! از آن نمازهای عجیب و غریب! چندین رکعت نماز خواندند و سجده‌های طولانی انجام می‌دادند و در سجده‌ها گریه می‌کردند و در دعا می‌فرمودند:

خدایا! اگر کفّار بر ما غلبه کنند، دیگر از اسلام چیزی باقی نمی‌ماند و اگر می‌خواهی که کسی تو را عبادت نکند، نکند؛ وضع چنین است.

دعاهای پیغمبر در میان این عریش خیلی عجیب است! خیلی‌خیلی عجیب! هر کس در میان عریش وارد شد، می‌گوید: «من ندیدم پیغمبر را مگر به حال گریه و دعا!»[1]

مبارزهٔ تن به تن در جنگ بدر

مؤمنین صف‌های خود را آراستند؛ سیصد و سیزده نفر افراد اندک!

---

[1] دلائل النبوّة، ج ۳، ص ٤٩ ـ ٥٠.

عُتبه که از رؤسای لشکر بود، به امر ابوجهل آمد وسط میدان، و شیبه برادر خود را هم آورد، به ولید پسر خودش هم گفت بیا! این سه‌تا از اوّل‌شجاع‌های روزگارند و در میان قریش مانند آنها کسی نیست؛ این سه نفر آمدند وسط میدان، رجز خواندند و مبارز طلبیدند.

از لشکریان مسلمان‌ها سه نفر از انصار به نام: مَعاذ و مُعَوّذ و عوف بن حارث رفتند برای مبارزه.[1]

آنها گفتند: «شما چه کسی هستید؟» گفتند: «ما از انصار رسول خدا هستیم؛ اسم ما معاذ و معوّذ و عوف است.»

گفتند: «شما کفو ما نیستید، ردیف ما نیستید، برگردید! ردیف ما باید بیاید؛ کسی که هم‌قطار و هم‌بازو و از نقطهٔ نظر شرافت مانند ما باشد (یعنی از قریش باشد و از افراد شریف و پهلوان میدان معرکه).»

این سه نفر که برگشتند، پیغمبر گفتند: «چرا برگشتند؟»

---

[1] شرح نهج البلاغه، ج ١٤، ص ٨٧.

گفتند: «آنها این‌طور گفتند.»

حضرت رسول به امیرالمؤمنین علیه السّلام گفتند: «یا علی تو برو، با حمزه و با عُبَیدَة بن حارث بن عبدالمطّلب!»

عبدالمطّلب جدّ پیغمبر است. یکی از فرزندانش حارث است که عموی پیغمبر است؛ این حارث یک بچّه‌ای دارد به نام عُبیده که بسیار عجیب است! ده سال سنّش از پیغمبر بزرگ‌تر است؛ مردی است مسلمان، فداکار، دوستدار پیغمبر، مانند حمزه سیّدالشّهدا علیه السّلام کارهایش در تاریخ اسلام درخشان است.

امیرالمؤمنین و حمزه با عُبیده آمدند وسط میدان.

عُتبه رو کرد به حمزه گفت: «کیستی؟»

گفت: «من حمزه‌ام.»

گفت: «به به! کَفوٌ کَریم، تو باید با من جنگ کنی!»

حمزه گفت: «أنا أسَدُ اللَه و أسَدُ رَسولِه؛ من شیر خدا هستم و شیر پیغمبر خدا!»

او هم گفت: «أنا أسَدُ الحُلَفاء؛ من هم شیرِ [هم‌سوگندها هستم]!»

قد بلندی داشت و شانه‌های عجیبی! می‌گویند

بازوهایش به اندازه‌ای قوی بود که وقتی جلوی صورت خود را می‌گرفت، این بازو تمام صورت را می‌پوشاند؛ این‌قدر بازوها، بازوهای کار کرده بود! اینها از شمشیرزن‌های مکّه بودند.

امیرالمؤمنین آمدند سراغ ولید، حمزه رفت سراغ شیبه، و عبیدة بن حارث بن عبدالمطّلب آمد سراغ عُتبه.

امیرالمؤمنین علیه السّلام با ولید مقداری مشغول زد و خورد شدند، و امیرالمؤمنین علیه السّلام معطّل نکردند یک شمشیر زدند به کتفش که تا زیر بغلش شکافت. دستش را گرفت کند و با تمام قوّت زد بر سر امیرالمؤمنین. ولید روی زمین افتاد، امیرالمؤمنین شمشیر زدند و سرش را جدا کردند.

دیدند آن‌طرف حمزه با شیبه جنگ کرده‌اند، آن‌قدر به هم شمشیر زده‌اند که تمام این شمشیرها ساییده شده و خُرد شده و از کار افتاده است، و هر دو از روی مرکب پیاده شده‌اند، شمشیرهایشان را کنار انداخته‌اند و دارند جنگ تن به تن می‌کنند؛ و خلاصه، با مشت و با غیر آلات حرب دارند با

همدیگر نبرد می‌کنند.

تا مسلمان‌ها دیدند که علی از جنگ ولید خلاصی پیدا کرده است، همه تکبیر گفتند! گفتند: «یا علی، برس به داد عمویت حمزه که الآن با این سگ مشغول نبرد است!»

امیرالمؤمنین علیه السّلام با شمشیر رسیدند ـ حمزه مردی بود بلند قامت، شِیبه کوتاه ـ، گفتند: «ای عمو حمزه، سرت را بپّا!» تا سرش را پایین [گرفت]، امیرالمؤمنین یک شمشیر زدند سر شیبه رفت؛ دوتا از رؤسای لشکر [کشته شدند].

از آنجا آمدند سراغ عُتبه و عُبیدة بن حارث؛ عُبیده دارد با عُتبه جنگ می‌کند، عبیده شمشیر زده به عتبه؛ عُتبه از عُبیده شمشیر خورده و روی زمین افتاده است، ولیکن عُتبه هم یک شمشیر زده به ساق پای عُبیده، ساق پا دو نصف شده! و عبیده هم افتاده روی زمین، عتبه هم روی زمین است. امیرالمؤمنین علیه السّلام رسیدند در بالای سر عُتبه، با یک شمشیر گردن عُتبه را جدا کردند؛ این سه تا از بین رفتند.

آن‌وقت حمزه با امیرالمؤمنین، عُبیده برادرزادهٔ خود را آوردند خدمت رسول خدا، پایش قطع شده

بود و همین‌طور خون جاری بود. پیغمبر حال عُبیده را دیدند، خیلی متأثّر شدند و گریه کردند!

عُبیده گفت: «یا رسول‌اللَه! خیلی غم دارم.»

گفتند: «**چرا؟**»

گفت: «**من شهید نشدم؛ من آمده بودم اینجا که شهید بشوم، شهید نشدم!**» **حضرت فرمودند**: «**نه، مطمئن باش تو از شهدا هستی!**»[1]

و در همین معرکه، مغز قلم استخوان عُبیده خارج می‌شد و مشهود بود.[2] حضرت فرمودند او را در کناری گذاشتند و پای او را بستند، جنگ که تمام شد او را به سمت مدینه بردند. به مدینه نرسیده بود، در یکی از منازل به نام منزل رَوحاء از دنیا رفت و الآن قبر عُبیده در همان‌جاست؛[3] این هم از شهدا است!

اوّل شهید اسلام از اقوام پیغمبر، عُبیده بود که حضرت در جنگ خندق و احزاب می‌فرماید:

خدایا، عُبیده را در جنگ بدر از من گرفتی، و حمزه را در جنگ احد؛ علی را برای من نگهدار![4]

---

[1] تفسیر القمی، ج ۱، ص ٢٦٤ و ٢٦٥؛ المغازی، ج ۱، ص ٦٨ ـ ٧٠.

[2] .٢المغازی، ج ۱، ص ٦٩.

[3] همان، ص ١٤٥.

[4] شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ١٣، ص ٢٨٣.

کشته شدن أبوجهل در جنگ بدر

این سه نفر که کشته شدند، صولت لشکر کفّار شکست؛ امّا ابوجهل دست از کارش برنمی‌دارد، ندا می‌دهد:

این سه نفر که کشته شدند طوری نیستند؛ هر کدام ازشما عُتبه هستید، شیبه هستید، دفاع کنید از دین خود، از ملّیت خود، و امثال اینها!

ابوجهل هم یک مرد شجاعی است، قد بلند است و سر خیلی بزرگی دارد!

یکی از بزرگان اصحاب پیغمبر می‌گوید:

من در میان لشکر بودم و دیدم که این‌طرف و آن‌طرف من دو نفر جوان انصاری هستند و اینها دارند با شمشیرها جنگ می‌کنند؛ با خودم گفتم: سزاوار نیست که این دو نفر این‌طرف و آن‌طرف من باشند، این‌طرف و آن‌طرف من باید دو نفر پهلوان باشد و اطراف مرا داشته باشد، من بروم جلو.

یک‌مرتبه دیدم که یکی از این جوان‌ها رو کرد به من و گفت: «ابوجهل را می‌شناسی؟»، گفتم: «برای چه می‌خواهی؟»، گفت: «فقط به من معرّفی‌اش کن!» ـ این جوان همان معاذ است، جوان این‌طرف، مُعَوّذ است؛ همان دو نفری که آمده بودند در مقابل عُتبه و شیبه و آنها رد کرده

بودند.) گفتند: «فقط ابوجهل را به ما معرّفی کن؛ این دشمن خدا آن‌قدر به پیغمبر ما صدمه زده که هر وقت ما یاد او می‌کنیم، متأثّر می‌شویم! و ما از اینجا برنمی‌گردیم تا او را تکّه‌تکّه‌اش کنیم، دو نفری به او حمله می‌کنیم؛ یکی از ما کشته شود دیگری او را می‌زند.»

تا این مطالب را برای من گفت، دیدم آن جوان دیگر که در این‌طرف است، آن هم رو کرد به من گفت که: «ابوجهل را می‌شناسی؟»، گفتم: «بله!» گفت: «ما نمی‌شناسیم؛ ما از انصاریم، ابوجهل مکّی است. شما در اینجا به من معرّفی‌اش کن!»، گفتم: «برای چه؟»، گفت: «ما دو نفر قصد داریم فقط سراغ ابوجهل برویم، تا او را بزنیم.» گفتم: «من به شما معرّفی‌اش می‌کنم (خود این مرد حریف ابوجهل نبود، ولی می‌توانست معرّفی کند).»

(گفت): گشتیم در میان میدان، دیدم ابوجهل سوار است و مشغول شمشیر زدن، مسلمان‌ها از هر طرف می‌آیند که ابوجهل را بزنند، او رد می‌کند. به آنها نشان دادم که ابوجهل [آنجاست]؛ همین‌که نشان دادم، دیگر نفهمیدم چه شد! این دو تا جوان مثل دو تا باز شکاری حمله کردند بر ابوجهل، و زدوخورد درگرفت! یکی از آنها یک شمشیر زد به پای ابوجهل، پای

ابوجهل جدا شد، ابوجهل از بالا روی زمین افتاد. عکرمة بن ابی‌جهل که پسر ابی‌جهل است دید که پدرش این‌طور شد، فوراً آمد یک شمشیر زد به یکی از این جوان‌ها، دست جوان افتاد؛ گفت: «مهم نیست، بابایت را من کشتم!»

ابوجهل افتاد روی زمین. جوان‌ها آمدند خدمت پیغمبر گفتند:

یا رسول‌اللَه! مژده باد که ما ابوجهل را کشتیم! پای ابوجهل افتاد، و او افتاد و الآن در خون می‌غلطد.

پیغمبر گفتند: «شما ابوجهل را کشتید؟!»، گفتند: «بله یا رسول‌اللَه!» این‌قدر پیغمبر اینها را دعا کردند! این‌قدر دعا کردند! و گفتند:

بروید سَلَب ابوجهل را برای اینها بیاورید! این ابوجهل، فرعون این امّت بود! آزارهایی که مسلمان‌ها از ابوجهل کشیدند در دوران رسالت من، بی‌سابقه است؛ چه اندازه اصحاب مرا شکنجه داد! چه اندازه بدن‌های آنها را روی ریگ‌های داغ بیابان مکّه، کباب می‌کرد! چه آتش‌هایی می‌زد! ابوجهل در میان کفّار و مشرکین بی‌سابقه است!

وقتی که جنگ تمام شد، پیغمبر فرمودند: «کیست که برود از ابوجهل خبر بیاورد، ببیند کشته‌اش کجاست؟»

جماعتی از اصحاب پیغمبر حرکت کردند برای اینکه ابوجهل را پیدا کنند و ببینند وضعش چطور است؛ آیا مرده است، نمرده است؟

تکبّر ابوجهل هنگام مرگ

در این صحرای به این بزرگی که جنگ توسعه پیدا کرده و هر کس در یک کناری افتاده است؛ عبداللَه بن مسعود که یکی از مسلمان‌هاست، و حافظ قرآن است، یک آدم لاغرِ کوتاه‌قدّی که ضعیف هم هست، ـ چون مکّی بود ـ ابوجهل را شناخت. دید که افتاده روی زمین و دو تا پاهایش قلم شده، با این حال شمشیرش دستش است و مدام این‌طرف و آن‌طرف می‌گرداند که کسی نزدیکش نیاید!

ابن‌مسعود یک شمشیری دستش بود که کند بود، با شمشیر خودش زد به ابوجهل دید کارگر نمی‌شود؛ با شمشیرش زد به مچ ابوجهل، شمشیر ابوجهل از دستش افتاد، شمشیر ابوجهل را برداشت آمد روی سینهٔ ابوجهل، گفت:

ای لعنت خدا و رسول بر تو! دیدی کجا نشسته‌ام؟! ای مرد متکبّر! ای فرعون! چقدر پیغمبر را اذیّت کردی!

گفت:

بلند شو برو بچّه! تو که هستی که مرا بکشی؟! اقلاً کسی که می‌خواهد بیاید مرا بکشد، مرد قویِّ شجاعی باشد که نام من در تاریخ بماند که یک شجاعی مرا کشت! تو که هستی؟! بلند شو!

ـ: ابداً نمی‌روم، خودم سرت را می‌برم!

ـ: تو می‌خواهی سر مرا ببُری؟!

ـ: بله!

ـ: پس از تو یک تقاضا دارم، سر مرا پیش محمّد نبَری! ـ: نمی‌شود، می‌خواهم سر تو را نزد محمّد ببَرم.

ـ: یک تقاضایی دارم!

ـ: بگو!

[ابوجهل] گفت:

وقتی سر مرا می‌بُری، از بالا نبُر که سر من کوچک به‌نظر بیاید، از این پایین بِبُر که سر من خیلی بزرگ به‌نظر بیاید و پیغمبر از این هیکلِ سر من وحشت کند!

ببینید نُکراءِ جاهلیّت و استکبار را! جهنّم تشنهٔ این افراد است.

ابن‌مسعود گفت:

ای سگ خدا! ای سگ رسول خدا! من سر تو را از آن بالاترین نقطه می‌بُرم که از همه کوچک‌تر باشد.

زد سر این را از آن بالا برید به‌طوری که نصف کلّه‌اش روی بدنش بود! خداوند علیّ أعلی کشته شدن آن مرد را به دست ابن مسعود، یک آدمِ کوچک ضعیف لاغر قرار داده بود!

سرش را برداشت خدمت پیغمبر برد؛[1] و[2] پیغمبر این‌قدر خوشحال شدند! افتادند به سجدهٔ شکر، گفتند:

عجب خدایی داریم! من دعا کردم گفتم: پروردگارا! من در میان این جمعیّت کسی را جز علی و حمزه و عُبیده ندارم و تمام لشکریان ما افرادی هستند معدود، و اینها عِدّه ندارند، عُدّه ندارند، تجهیزات ندارند، به یک حملهٔ کفّار قریش اینها همه از پای درمی‌آیند. خدا مرا مدد کرد به سه هزار ملائکه به اضافهٔ جبرائیل و اسرافیل و میکائیل؛ همهٔ

---

[1] دلائل النبوة، ج ۳، ص ۸۳ ـ ۸۸، با قدری اختلاف.

[2] سفینة البحار، ج ۱، ص ۲۰۰.

آنها امروز به شما کمک می‌کردند.[1] به اتّفاق تمام تواریخ شیعه و سنّی، در این جنگ هفتاد نفر از کفّار کشته شدند و چهارده نفر از مسلمان‌ها که شش نفر از آنها اهل مکّه بودند، هشت نفر هم از انصار مدینه؛ از کفّار هفتاد نفر کشته شدند؛ مانند: عُتبه، شیبه، ولید، حنظله، برادر معاویه پسر ابوسفیان، امیّة بن خلف، حکیم بن حزام، تمام این رؤسا، ابوجهل که رئیس فتنه بود، در این جنگ کشته شدند.

بعد از قضیهٔ ابوجهل، کفّار شروع به هزیمت کردند؛ مسلمان‌ها به دنبال آنها، هفتاد نفر اسیر گرفتند![2] اسرا را بستند و آوردند خدمت پیغمبر، و حرکت دادند برای مدینه.

کیفیّت پیروزی مسلمانان در جنگ بدر

خیلی عجیب است که سیصد و سیزده نفر، هفتاد نفر را بکشند و هفتاد نفر اسیر بگیرند!

تمام تواریخ شیعه و سنّی، به اتّفاق نوشته‌اند که:

از این هفتاد نفر، سی و شش نفر به دست امیرالمؤمنین کشته شد، بقیّه به دست تمام

---

[1] سُبُل الهدی، ج ٤، ص ٣٨.

[2] الطبقات الکبری، ج ٢، ص ١٢.

لشکر![1]

و امیرالمؤمنین هم در این جنگ زخم زیاد دیدند و ملائکهٔ آسمانی هم دارند کمک می‌کنند. اسراء را آوردند به مدینه.

پیغمبر دستور دادند جنازه‌های کفّار را یک به یک برداشتند و انداختند در چاهی به نام قلیب بدر که در آنجا بود؛ بعد از اینکه همه را انداختند در چاه، پیغمبر آمدند سر چاه و این آیه را تلاوت کردند:

﴿قَدۡ وَجَدۡنَا مَا وَعَدَنَا رَبُّنَا حَقّٗا فَهَلۡ وَجَدتُّم مَّا وَعَدَ رَبُّكُمۡ حَقّٗا﴾؛[2] «شما به جهنّم رفتید! آنچه را که خدا به ما وعده داد دیدیم که درست درآمد؛ دیدید آنچه را که خدا به شما وعده داد، درست درآمد؟!»

عمر گفت:

---

[1] کشف الغمّة فی معرفة الأئمة (ط ـ القدیمة)، ج ۱، ص ۱۸٤؛ الإرشاد فی معرفة حجج الله علی العباد، ج ۱، ص ۷۰، شیخ مفید نام تمام سی و پنج نفری که امیر المؤمنین علیه السّلام به تنهایی آنان را کشته، از قول روات عامّه و خاصّه بی‌آنکه در این باره اختلافی داشته باشند، نقل کرده‌است؛ در کشف الغُمّة تعداد مقتولین را ۳٦ نفر ذکر کرده است.
در مصادر زیر(عامّه) نام مقتولین را به صورت پراکنده ذکر کرده‌اند: المغازی، ج ۱، ص ۱٤۷ ـ ۱۵۲؛ السیرة النبویّة، ج ۱، ص ۷۰۸ ـ ۷۱٤؛ أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۱؛ الروض الأنف، السهیلی، ج ۵، ص ۳۰۲ ـ ۳۰۹؛ شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۱٤، ص ۲۱۲. (محقّق)
[2] سوره أعراف (۷) آیه ٤٤.

یا رسول‌اللَه! شما با چه کسی صحبت می‌کنید؟!

اینها که مرده‌اند، چیزی نمی‌فهمند!

پیغمبر فرمود:

می‌فهمند! واللَه أسمَعُ مِنکُم؛ از شماها گوششان بازتر و شنواتر است!

اینها را مورّخین سنّی نوشته‌اند.[1]

سرگذشت اسرای جنگ بدر

اسرا را به مدینه آوردند. یکی از اسرا عبّاس، عموی پیغمبر است؛ او را گرفتند و به طناب و زنجیر بستند، آوردند به مدینه ـ و مخارج یک روز از لشکر [کفّار] به عهدهٔ عبّاس بود که با خود از مکّه بیست وَقِیَه طلا آورده بود برای اینکه مخارج یک روز لشکر را بدهد ـ؛ اسرا را در مکانی نزدیک خوابگاه پیغمبر قرار داده‌اند؛ عبّاس از شدّت آن ریسمانی که با آن او را بسته بودند ناله می‌کرد، پیغمبر آن شب خواب نکردند!

---

[1] صحیح بخاری، ج ۵، ص ۸: «والّذی نَفسُ محمَّدٍ بِیَدِه ماأنتم بأسمَعَ لِما أقولُ منهُم!»؛
صحیح مسلم، ج ۸، ص ١٦٤: «والّذی نَفسی بِیَدِه ماأنتُم بِأسمَعَ لِما أقولُ منهُم!»؛
مسند احمد، ج ۱، ص ٢٦؛ ج ۳، ص ۲۲۰ و ١٤٥؛ و مصادر دیگر با قدری اختلاف.

گفتند: «یا رسول‌اللَه، چرا نمی‌خوابی؟»

گفتند: «صدای نالهٔ عمویم عبّاس!»

رفتند ریسمان عبّاس را شل کردند؛ عبّاس خوابش برد، از ناله افتاد.

پیغمبر فرمودند: «چرا صدای نالهٔ عمویم نمی‌آید؟» گفتند: «یا رسول‌اللَه! ریسمان او را شل کردیم.»

گفتند:

چرا شل کردید؟ اگر ریسمان او را شل می‌کنید، باید ریسمان تمام اسرا را شل کنید! چرا ریسمان او را به‌تنهایی شل کردید؟! حالا که شل کردید، بروید ریسمان همه را شل کنید.[1]

آمدند ریسمان همه را شل کردند.

فردا شد، آیه از طرف پروردگار آمد که:

اینها اسرایی هستند در دست شما که تمام فتنه و فساد زیر سر اینهاست؛ می‌خواهید همه را گردن بزنید، می‌خواهید فدیه بگیرید، پول خون بگیرید و آزادشان کنید.[2و3]

---

[1] الطبقات الکبری، ج ٤، ص ٩ و ١٠؛ دلائل النبوّة، ج ٣، ص ١٤١.

[2] جهت اطلاع بیشتر پیرامون این مطلب، رجوع شود به نور ملکوت قرآن، ج ٣، ص ٥٥.

[3] سورهٔ محمّد (٤٧) آیهٔ ٤:

پیغمبر روکردند به مسلمان‌ها، [فرمودند]:

این اسیرها برای شما هستند، شما گرفتید؛ می‌خواهید گردن بزنید، می‌خواهید آزادشان کنید، فدیه بگیرید.

گفتند: «یا رسول‌اللَه! هرچه تو بفرمایی.»

پیغمبر فرمود:

اگر اینها را آزاد بکنید، هفتاد نفر از شما مسلمان‌ها در سال دیگر کشته خواهد شد؛ جنگی اتّفاق می‌افتد به نام جنگ احد و هفتاد نفر کشته می‌شود، و اگر شما اینها را الآن بکشید دیگر آن جنگ اتّفاق نمی‌افتد و کشته هم نمی‌شوید، ولیکن اگر آنها را آزاد کنید فدیه می‌گیرید، با این فدیه اسب می‌خرید، شمشیر می‌خرید، زره می‌خرید، خُود می‌خرید و تجهیزات جنگی برای خودتان تهیّه می‌کنید؛ و شما هم الآن مردمان بی‌بضاعت هستید.

گفتند:

یا رسول‌اللَه! همین کار را می‌کنیم؛ ما الآن از اینها فدیه می‌گیریم و آزاد می‌کنیم و با پول اینها برای خودمان تجهیزات جنگی قرار می‌دهیم و تهیّه

﴿فَإِذَا لَقِيتُمُ ٱلَّذِينَ كَفَرُواْ فَضَرۡبَ ٱلرِّقَابِ حَتَّىٰٓ إِذَآ أَثۡخَنتُمُوهُمۡ فَشُدُّواْ ٱلۡوَثَاقَ فَإِمَّا مَنَّۢا بَعۡدُ وَإِمَّا فِدَآءً حَتَّىٰ تَضَعَ ٱلۡحَرۡبُ أَوۡزَارَهَا ذَٰلِكَ وَلَوۡ يَشَآءُ ٱللَّهُ لَٱنتَصَرَ مِنۡهُمۡ وَلَٰكِن لِّيَبۡلُوَاْ بَعۡضَكُم بِبَعۡضٖۗ وَٱلَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ فَلَن يُضِلَّ أَعۡمَٰلَهُمۡ﴾.

می‌کنیم. سال دیگر هم هفتاد نفر ما کشته بشود، می‌رویم به بهشت؛ ما که آرزوی شهادت و جهاد داریم، ما که از کشته‌شدن نمی‌ترسیم.

پیغمبر فرمود: «**اختیار با شماست.**»[1]

بنا شد که فدیه بگیرند و آزاد کنند؛ یک‌یک فدیه می‌گرفتند و آزاد می‌کردند. آن کسانی را که واقعاً هیچ پول نداشتند همین‌طور مجّانی آزاد می‌کردند. آن افرادی که صنعت کتابت داشتند، پیغمبر می‌فرمود:

اینها را در مدینه نگه‌دارید دوتا از بچّه‌های انصار را تعلیم کتابت بدهد و خط یاد بدهد، بعد از اینکه دو نفر از این بچّه‌ها خط یادگرفت، آزاد بشود.

و از آن کسانی هم که پول داشتند، به اختلاف مراتبِ مُکنَتشان فدیه می‌گرفتند؛ به مراتب مختلفی از آنها فدیه می‌گرفتند.[2]

نوبت رسید به عبّاس عموی پیغمبر؛ عبّاس گفت:

---

[1] جامع البیان فی تفسیر القرآن، ج ٤، ص ١١٠؛ الکشّاف عن حقائق غوامض التنزیل، ج ٢، ص ٢٣٦.

[2] البدایة و النهایة، ج ٣، ص ٣٢٨.

ای محمّد! ای برادرزاده! من نمی‌خواستم در این جنگ شرکت کنم، مرا به جبر آوردند و امثال اینها؛ حالا اجازه بده من برگردم به مکّه؛ مرا آزاد کن!

پیغمبر گفتند: «باید فدیه بدهی! (یعنی بایستی پول بدهی).»

گفت: «تو می‌دانی که من مرد فقیری هستم، چیزی ندارم!» حالا بیست وقیه، دویست کیلو طلا از مکّه با خودش آورده برای اینکه خرج یک روز لشکر را بدهد، آن‌وقت می‌گوید: چیزی که ندارم، فقیر هستم! گفتند: «نمی‌شود!»

گفت: «خُب این بیست وقیه‌ای که لشکر تو از من غارت کرده‌اند را به‌عنوان فدیه بپذیر!»

حضرت فرمودند:

نه! تو آن را به‌عنوان إعانهٔ لشکر آوردی؛ آن را بُرده‌اند، بایستی از مصارف شخصی خود به‌عنوان فدیه بدهی!

گفت:

من چیزی ندارم، عائلهٔ سنگینی در مکّه دارم؛ افرادی را باید غذا بدهم، خرجی بدهم. من مالی ندارم؛ ای محمّد تو که از حال من خبر داری!

پیغمبر فرمودند: «نمی‌شود باید فدیه بدهی!»

خلاصه شروع کرد به گریه و زاری؛ حضرت

فرمودند: «نمی‌شود، باید فدیه بدهی!»، اصرار از آن طرف و پیغمبر هم مدام حیا می‌کند؛ پیغمبر فرمودند: «از آن پول‌هایی که نزد امّ‌الفضل گذاشتی، فدیه بده!»

وقتی عبّاس می‌خواست از مکّه خارج بشود، تمام پول‌های خود را برداشت، کیسه‌های زرش را به زنش امّ‌الفضل داد و گفت:

اگر من از این جنگ برگشتم، این کیسه‌ها را باید سریعاً به من تحویل بدهی؛ و اگر مُردم، این مقدارش برای خودت و بقیّه‌اش هم باید بین این ورّاثِ من به این حساب قسمت بشود!

عبّاس یک‌مرتبه گفت: «ای محمّد،چه کسی به تو خبر داد؟!» موقع خروج از در منزل، خودش بود و زنش بود و خدا، کسی خبر نداشت!

پیغمبر فرمودند: «خدا خبر داد! خدا خبر داد!»

عبّاس صدا زد: «أشهَدُ أن لا إلهَ إلّا اللَه وَ أشهَدُ أنَّك رَسولُ‌اللَه؛ شهادت می‌دهم، حالا مرا آزاد می‌کنی؟!»

حضرت فرمودند: «نه! خُب اسلامت قبول، امّا فدیه را باید بدهی!» خلاصه عبّاس تا یک شاهی آخر

فدیه را داد و آزاد شد.[1]

پول‌های زیادی به‌دست مسلمان‌ها آمد! اینها رفتند اسب خریدند، شمشیر خریدند، زره خریدند، خُود خریدند؛ کاملاً تجهیزات جنگی خود را کامل و تامّ کردند که در سال بعد که جنگ احد اتفاق افتاد، توانستند در مقابل کفّار قریش مقاومت کنند والاّ همه از بین رفته بودند.

به تمام مسانید شیعه و سنّی مراجعه شده، و همه می‌گویند: «فاتح این جنگ امیرالمؤمنین بود و اگر امیرالمؤمنین نبود، جنگ باخته بود!»؛ چون از تمام هفتاد نفر، سی و شش نفر فقط به شمشیر امیرالمؤمنین کشته شد، بقیّه‌اش که سی و چهار نفر است، قسمت شده به تمام مسلمان‌ها؛ آن هم با کمک سه هزار تا از ملائکه![2]

روضهٔ امیرالمؤمنین علیه السّلام

لذا امیرالمؤمنین همیشه در شب‌های هفدهم ماه رمضان تا آخر عمر بیدار بود و هیچ شب نخوابید؛[3]

---

[1] الطبقات الکبری، ج ٤، ص ١٠ و ١١.

[2] رجوع شود به ص ١٨٧.

[3] مقاتل الطالبیین، ص ٥٣؛ شرح نهج البلاغة، ابن أبی‌الحدید، ج ٦، ص ١٢١.

به شکرانهٔ نعمتی که خدا به مسلمان‌ها عنایت کرد و جان پیغمبر در این جنگ به‌سلامت و به‌صحّت و به‌عافیت، و نتیجهٔ اعمال کفّار بر خودشان برگشت و آن نیّاتی که دربارهٔ پیغمبر و مسلمین داشتند، انجام نگرفت.

در صبح روز هفدهم همین ماه مبارک رمضان سنهٔ چهل هجری ـ که امیرالمؤمنین ضربت خوردند ـ حضرت امام حسن علیه السّلام خدمت امیرالمؤمنین آمد و گفت: «یا امیرَالمؤمنین، چهرهٔ شما را متغیّر می‌بینم!»

حضرت فرمودند: «قضای خدا نزدیک است که برسد.»

حضرت امام حسن عرض کردند: «پدرجان، قضای خدا چیست؟!»

حضرت فرمودند:

دیشب، هفدهم ماه رمضان، شب بدر بود و من به شکرانهٔ اینکه پروردگار این فتح و پیروزی را نصیب مسلمان‌ها کرد و جان پیغمبرش را به‌سلامت برد، شب تا به صبح نخوابیدم و به عبادت مشغول بودم. در بین‌الطّلوعین که نشسته بودم، روی زانوهای خود یک پینِکی و چُرتِ فی‌الجمله مرا فراگرفت؛ جدّت پیغمبر را

دیدم، گفتم:

یا رسولَ‌اللَه، ما لَقیتُ مِن اُمَّتِک مِنَ الأوَدِ وَ اللَّدَد!

«چقدر من از دست این امّت تو آزار و شکنجه و مصیبت دیدم!»

پیغمبر فرمود: «یا عَلیُّ! اُدعُ عَلَیهِم؛ چرا نفرینشان نمی‌کنی؟»

من دعا کردم: خدایا! به‌زودی ملاقات خوبان را نصیب من کن و به‌عوض من، بدان را بر آنها مسلّط کن!

جدّت گفت: «ای علی، دعایت مستجاب شده، سه شب دیگر مهمان ما هستی.».

إبن‌اثیر جزَری که یک فردی است سنّی مذهب، در اُسدُ الغابة این‌طور نوشته؛ و نوشته: «از چیزهایی که جای شکّ و تردید نیست، إخبار غیبی علیّ بن أبی‌طالب است!»[1] هیچ جای شک و تردید نیست!

آن‌وقت یکی از إخبارات غیبی آن حضرت را همین قضیّه نقل می‌کند و می‌گوید:

از اخبارات غیبی آن حضرت این است که وقتی می‌خواست برود برای نماز، مرغابی‌ها صیحه زدند و با منقار، دامن علی را گرفتند؛ خواستند آنها را جدا کنند، حضرت فرمود:

---

[1] أسد الغابة، ج ۳،ص،٦١٣ ـ ٦١٨؛ مقاتل الطالبیّین، ص ۵۳؛ تاریخ الإسلام، ج ۳، ص ٦٤٩.

«رهایشان کنید، دَعوهُنَّ فَإِنَّهُنَّ صَوائِحٌ تَتبَعُها نَوائِحٌ! در اینها به حال خود یك آثار غم و حزنی پیدا شده که صیحه می‌زنند ولی به‌دنبال این، گریه‌کنندگانی هستند.»

این هم از أخبار غیبیِ علی است.

(بعد می‌گوید:) شما از این تعجّب نکنید! وقتی علیّ بن ابی‌طالب از دنیا رفت، در هر جایی از بیت المَقْدَس که سنگی را از زمین برداشتند، خون تازه بود و مردم تعجّب می‌کردند که چرا خون تازه زیر سنگ‌ها پیدا شده است! تا اینکه خبر ضربت خوردن امیرالمؤمنین از کوفه به شام رسید، فهمیدند که این خون تازه، خون ولایت است.[1]

چون امام قلب عالم امکان است؛ اگر آزاری و گزندی به او برسد، تمام موجودات عالَم محزون می‌شوند.

﴿وَسَيَعۡلَمُ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوٓاْ أَيَّ مُنقَلَبٖ يَنقَلِبُونَ﴾،[2] ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّآ إِلَيۡهِ رَٰجِعُونَ﴾.[3]

---

[1] أسد الغابة، ج ۳، ص ٦١٣ ـ ٦١٨، با قدری اختلاف؛ خصائص الکبری، سیوطی، ج ۲، ص ۱۹۰؛ مستدرک الحاکم، ج ۳، ص ۱۱۳ و ١٤٤؛ دلائل النبوّة، ج ٦، ص ٤٤١.

[2] سوره شعراء (٢٦) آیه ۲۲۷.

[3] سوره بقره (۲) آیه ١٥٦.

نَسئلُک اللَهمَ و ندعُوک، و نُقسمُک بِمحمّدٍ و علیٍّ و فاطمةَ و الحسنِ و الحسینِ و التِّسعةِ السیِّدةِ الطّاهرةِ مِن ذرّیةِ الحسینِ، و بِسمِک العظیمِ الأعظمِ الأعزِّ الأجلِّ الأکرمِ یا اللَه، یااللَه، یااللَه ... !

خدایا، ما را بیامرز! از همهٔ گناهان ما بگذر! تا از ما راضی نشوی، ما را از دنیا مبر! ما را از شیعیان حقیقی امیرالمومنین علیه السّلام قرار بده! ما را از یاران و نصرت‌کنندگان دین مبینت قرار بده! در این حزائز و فتن آخرالزّمان آنی ما را به خود وامگذار! دل‌های ما را به نور یقین منوّر کن! سینه‌های ما را به نور اسلام بگشا! در هر خیری که محمّد و آل محمّد را داخل کردی، ما را داخل کن! و از هر سوئی که آنها را مصون داشتی، ما را مصون بدار! حوائج شرعیّهٔ ما را برآور! مرضای ما را شفا عنایت بفرما! موتای ما را بیامرز! ذوی‌الحقوق را از ما راضی بفرما! دست ولای ما از دامان اهل بیت کوتاه مکن، روز قیامت از شفاعتشان بی‌نصیب مفرما! فرج امام زمان ما را نزدیک بفرما!

و عجِّل اللَهمَّ فی فَرَجِ مَولانا صاحبَ الزَّمان